



سرشناسه	: سراجی، محسن، ۱۳۵۰ -
عنوان و نام پدیدآور	: پیراهن، لنگ، سرتاسری/ محسن سراجی.
مشخصات نشر	: تهران: سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس، انتشارات هنر دفاع، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ۶۴ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۴۲۲-۱-۶
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Persian drama -- 20th century
یادداشت	: کتاب حاضر برداشتی آزاد از بخشی از کتاب دا نوشته سیده زهرا حسینی می باشد.
شناسه افزوده	: حسینی، سیده زهرا، ۱۳۴۲ -
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۶ پ ۹۵/۲۴۲/۹ PIRA۰۹۵
رده بندی دیویی	: ۸۱۵۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۹۰۴۷۰۹



پیراهن، لنگ، سرتاسری

محسن سراجی

ناشر: هنر دفاع (وابسته به سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس)

طراح جلد و صفحه آرا: رحیم کبیرصابر

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول/ ۱۳۹۶

قیمت: ۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۹۸۴۲۲-۱-۶

دفتر مرکزی: تهران، خیابان شهید مرتضی مطهری، خیابان میرعماد، نبش کوچه یکم، پلاک ۴

تلفن: ۸۸۷۴۸۴۱۸-۸۸۷۵۲۰۳۷

مرکز پخش: خیابان انقلاب، روبروی دانشگاه تهران، پلاک ۱۲۶۶

تلفن و نمابر: ۶۶۹۵۴۱۰۸

پیراھن، لُنگ، سرتاسری

محسن سراجی

برداستی آزاد از بخشی از کتاب

«۱۵» نوشته سیده زهرا حسینی

یادداشت

تئاتر دیرپاترین هنر در طول تاریخ بشر به خاطر بی‌واسطه بودن و آئین‌وارگی‌اش همواره به عنوان شکلی از رسانه، در کنار مردم و همراه او تاریخ را تجربه و به آن کسوتی از هنر پوشانده است.

جنگ که آغاز شد، همه‌ی آحاد مردم تحمیل آن را احساس کردند و تئاتر نیز به عنوان یک یار همراه و همراز، همپای مردم کارکردی دفاعی به خود گرفت و گروهی از هنرمندان متعهد و دلسوز پیش‌کسوتِ باتجربه، با یاری خیل عظیمی از جوانان پرشور، هرچند کم‌تجربه در این جنگ نابرابر با هنر تئاتر، راوی بخشی از تاریخ پرافتخار و جاودانه‌ی هشت سال دفاع مقدس شدند. پس از پایان دوران دفاع مقدس این پرچم بیش از پیش قدکشید و مجرب‌تر و کارآمدتر شد و برای خود ماهیت، شخصیت و اعتبار پیدا کرده و فراتر از گونه‌ای جدید، در قامت یک مکتب در بدنه‌ی تئاتر کشور هویت یافت.

تئاتر دفاع مقدس چندسالی است که عنوان مقاوت را به خود پذیرفته است، با فراز و نشیب‌هایی مسیر دشوار اما تأثیرگذاری را می‌پیماید و البته با موانع و آسیب‌هایی مواجه است. یکی از آسیب‌های مهم در این کارزار، متون نمایشی است که به عنوان نقشه‌ی عملیاتی می‌بایست نگاه‌های کارشناسانه و عملیاتی به آن صورت پذیرد تا بخشی از مشکلات این گونه از تئاتر شریف مرتفع گردد.

در همین راستا مدیریت هنرهای نمایشی سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس در گام نخست جدید فعالیت‌های خود پس از تشکیل شورای ارزیابی و انتخاب متون متشکل از آقایان دکتر مهرداد رایانی مخصوص، محسن سلیمانی فارسانی و ایرج افشاری اصل متون نمایشی این حوزه را جمع‌آوری، کارشناسی، انتخاب و پس از مشاوره با پدیدآورندگان، نمایشنامه‌ی حاضر را جهت چاپ آماده‌سازی نمودند که امیدواریم به این طریق، به بخشی از نیازهای تئاتر کشور پاسخ داده و در آینده با تداوم استمرار این طرح، شاهد شکوفایی هرچه بیشتر تئاتر مقاومت باشیم.

رئیس سازمان هنری و امور سینمایی دفاع مقدس

دکتر علی اصغر جعفری

آدم‌های نمایش:

مریم

شیرین

آذر

جمال

و همهمه‌ی چند زن

صحنه‌ی یکم

[غسالخانه‌ی جنت‌آباد - خرمشهر. جنازه‌ها کف زمین و روی سنگ و زنان غساله در حال جابه‌جایی و شستشو و ... سروصداهای عصبی و اعتراضی بیرون نشان از التهاب و فشار پشت در دارد. عده‌ای پشت در جمع شده‌اند و در را فشار می‌دهند و به در می‌کوبند. صدای عزاداری برخی از بیرون شنیده می‌شود. صداها عربی و فارسی و لهجه‌ی خوزستانی و ... است. از میان همه صدای در زدن بلندتر می‌شود و مریم در را باز می‌کند، جنازه‌ای را با سر و صدا و همه‌م وارد می‌کنند و درحالی‌که برخی سعی می‌کنند وارد شوند، از لای در، شیرین به بهانه‌ی همراهی با پیکر جدید، خود را به درون می‌اندازد و مریم به سرعت سراغ کار خودش می‌رود، شیرین گوشه‌ای می‌ماند و مات دور و اطراف را می‌نگرد و صدای آب و چیغ چیغ غسال‌ها و همه‌م و عزاداری بیرون، در هم تنیده می‌شود، گویی شک شده است.]

مریم: بگیر پاشو ... برا چی واسادی منو نگاه می‌کنی؟ می‌گم پاشو بگیر، پاش ... بگیر دیگه ... [شیرین با اکراه دستش به سوی پای شهید می‌رود.] می‌ترسی؟

نه.

شیرین:

مریم: بلند کن ... اومدی کمک؟ [به آذر] نریز اون آبو ... د نریز
اون آب صاحب مرده رو.

آذر: چی کارش کنم، خونه ... مغزش له شده، ریخته بیرون ...
خونه ... همه اش خونه ...

مریم: تمومش کن. خونه؟ پاکش کن ببندش ... مسخره کردی؟
دفعه‌ی اولته مگه؟ [به شیرین] نون نخوردی؟ یه ذره زور
بزن ... بذار همین جا ... بگیر، آب زیاد مصرف نمی‌کنی،
آب کمه و این همه جنازه، خون‌ریزی زیاده، آبو حروم
نکن، با یه تیکه پارچه، مثلاً دم قیچی کفن ببندش. غسل
بلدی؟ کاری نداره، مٹ خودت چه جور ی غسل می‌کنی،
یه آب بریز، کم، خونشو بشور، تمیزش کن، برا غسل
خودم می‌یام، کفن کم داریم، می‌بری، اندازه بئر، حیف و
میلش نکنی، بلدی ببری؟ ... [شیرین نگاه می‌کند]. می‌گم
بلدی؟ ... بفرما کارآموز فرستادن تو این هیر و ویر ...
دخترجون تو به درد ما ...

آذر: یاد می‌گیره ... [رو به مریم] خودم یادش می‌دم.

مریم: بفرما یاد بده، خانوم معلم، نمی‌بینی این قوم یأجوج و
مأجوجو پشت در؟ یاد بده ...

آذر: فشن مد نیست که قربونت برم ... [رو به شیرین] عزیزم،
سه تیکه است، لنگ، پیرهن، سرتاسری ... [شیرین چیزی
نفهمیده است]. ... ببین لنگ پیراهن سرتاسری، بقیه اش
مستحبه ...

مریم: اصلاً نشنیده تا به حال همچین چیزی ... به گوشش
نخورده ...

آذر: یه لنگه، یه پیرهنه، یه سرتاسری ...

مریم: [به آذر] به کارت برس تو ... [به شیرین] یه تیکه چلواره،
ما بهش می‌گیم لنگ، اندازه‌اش، ناف تا زانو، آگه داشتیم
از سینه می‌بردیم بهتر بود. حالا خب نداریم. زیادی نبری
کم داریم، پیراهن، از شونه تا نصف ساق پا، نصف ساق
پا، ساق پا، اینجا، سرتاسری هم که دو وجب، نه، یه
وجب ونیم بزرگ‌تر از قد میت ... فهمیدی؟ این کُپ کرده
... آذر نریز، نریز اون آبو، ذلیل مرده، کم داریم،
[به شیرین] حالا تو با اون‌هایی که سالم‌ترن شروع کن که
دستت راه بیافته، راه افتادی، نیرو بیاد، شیف‌تیش می‌کنیم.
[سکوت] ببینم، تو می‌مونی یا رفتنی‌ای؟ کار رو دست من
نذار، ببین می‌تونی بمونی دلشو داری، بمون، نیستی برو
زودتر تا یکی بفرستن واس ما.

آذر: تو دلشو خالی نکن، وضع منو ببین؟ دست تنها بییم مریم.

مریم: چند نفر او مدن و فلنگ رو بستن؟ ها؟

آذر: تو رو خدا ولش کن. [به شیرین] دختر جون ترس نداره،
این‌هام آدمند مَث من و تو، منتها دستشون از دنیا کوتاه
شده، تهش کاری که از دست ما برمی‌یاد همینه دیگه ...

مریم: هی آذر حالت نیست؟ اون شیلنگو درست بگیر، هی
حرف می‌زنی حواست پرت می‌شه، آبو حروم می‌کنی.

آذر: چیکار کردم، حرف نزنم؟ نشورم؟ آب نریزم؟ بابا این‌ها شهیدن، به خدا غسل ندارن.

مریم: شهید تو جنگ، تو میدون جنگ، وسط آتیش غسل نداره.

آذر: بابا اینجام میدون جنگه.

مریم: این‌ها کس و کارشون پشت درن ...

آذر: خوب باشن.

مریم: اومدن جنازه تحویل بگیرن، اومدن عزیزشونو تحویل بگیرن، تو چرا حالیت نیس؟

آذر: بابا حالیمه، می‌فهمم، چیکار کنم؟ آب نریزم، تمیز بشورم، زنده می‌شه عزیزشون؟ نه، خوش خوشانشون می‌شه، عزاشون عروسی می‌شه، بوق بوق بوق تو خیابون ... تو این شرایط حالیت نیست.

مریم: تو حالیته، بسه برا هفت پشتم. [به شیرین] تو چرا بر و بر منو نگاه می‌کنی؟ کارتو بکن ... زندگی ما رو ببین تو رو خدا، کارمون شده وسط آتیش و خمسه خمسه آموزش دادن به این بچه جفله‌ها ... بابا امانی نمی‌خوام، کمک نمی‌خوام، کمک صفر کیلومتر به چه درد من می‌خوره ... خانوم جیک جیکشه ... فرستادن مرده بشوره ...

آذر: بیا اینجا به قمربنی هاشم ترس نداره، به خدا ترس نداره، نه می‌تونه تیر در کنه، نه کاریت داره، جز اینکه دعای خیرش پشت سرته ... حرف‌های اینم به دل نگیر، سرمون

شلوغه هی دری وری می گه ... کارتو بکن، به خدا عادت می کنی ...

مریم: قیافه شو ببین ... زرد کرده، آخه این می تونه مرده بشوره؟!

آذر: زبون داری؟

مریم: آره بابا یه چیزی گفت.

آذر: چی گفت؟ چرا حرف نمی زنه؟

مریم: چه می دونم، می اومد تو یه چیزی گفت ... کُپ کرده

دختر مردم.

آذر: چرا حرف نمی زنه این، نکنه بد حال باشه.

مریم: حالا م من و تو هی حرف مفت بزنه خوبه؟ کار بده

دستش درست می شه. اینو تموم کردی یه دو دقیقه آروم بگیر بشین، ماهم آدمیم.

آذر: این زبونش بند رفته، کپ کرده، سکنه نکنه از ترس؟

دخترجون، دختر ... باتوام، اسمت چیه؟

شیرین: ها؟

مریم: یه ها گفت، خیالت راحت شد؟

آذر: اسمت؟

شیرین: اسمم؟ شیرین ...

آذر: امانی تورو فرستاده؟ چند سالته؟

شیرین: سال؟ نوزده سالمه.

آذر: ترسیدی؟ نترس، به خدا از این ها بی آزارتر وجود نداره ...

اون ها که جون دارن، به خدا ترسناک ترن، کاری از این ها

بر نمی‌یاد تو این دنیا ... این‌ها که پشت در جمع شدن و
 مٹ چی می‌کوبن به در، زنده‌های همینان ...

مریم: چرا ماتت برده؟ تقصیرم ندارن، داغدارن، دنبال عزیزشون
 می‌گردن ... بعدِ ویلونی بیمارستان‌ها و سردخونه و فلان و
 بیسار می‌یان اینجا، اینجا دیگه براشون ته دنیاست، حالا
 یه داد و بیداد و دو تا لگد به این در و یه ذره‌ام قمپوز که
 در می‌کنن‌ها، عقده‌شونو می‌ریزن بیرون ... چته؟ چرا این-
 جوری چشم دوختی تو چشای من؟ می‌گم یعنی این‌هام
 ترس ندارن، این‌جا اصلاً چیزی برا ترسیدن نداریم، اونم
 واس کسی که مونده تو این شهر بلازده ... همه‌ی این‌ها
 یعنی اینکه نترس، کمک کن جای دوری‌ام نمی‌ره، اگر
 می‌خوای فلنگو ببندی همین الان همین جا به خودم بگو
 ...

شیرین: نمی‌ترسم.

آذر: آفرین. پس بیا کمک کن اینو بدیم بیرون ...

شیرین: کیو؟

آذر: اینو، شهیده، تبرکه ... دست بزنی ترست که می‌ریزه هیج،

پابند می‌شی، دیگه نمی‌تونی بری ...

شیرین: ولی من اومدم ...

آذر: کمک، خوب حالا کمک کن، بعد باهم حرف می‌زنیم ...

سنگینم نیست ... منو دیدی با این وضع از صبح دارم
 جابه‌جا می‌کنم. خدا خیرت بده، بجنب اونجا رو نگیر،

پیراهن، لُنگ، سرتاسری □ ۱۵

بالا ترشو بگیر، پا نداره یه چیزی گذاشتم جای پاش، برا
دلخوشی فک و فامیلش ...

شیرین:

دلخوشی؟

آذر:

آفرین دختر خوب، از این جا بگیر بالا زانو از خودشه.

[یه مریم] چی بود اسمش؟

مریم:

شهلا چی چی؟

شیرین:

شهلا؟

مریم:

پلاکشو پیدا کن، جنازه‌ی اشتباهی ندیم دست مردم.

آذر:

مقوا بود آب کشید، گم شد ...

شیرین:

شهلا ...؟

مریم:

بابا الان می‌افتن رو جنازه، نامحرم باشه درستة؟

آذر:

نه خیر، درست من و تویم که با این وضع که همه دارن

فِلنگو می‌بندن و در می‌رن، موندیم زیر آتیش ...

مریم:

هی با من یکی به دو نکن ... برو ... نمون این جا ... من

که می‌دونم تو براچی موندی این جا. براچی اومدی مرده

شور شدی.

آذر:

ول کن بابا داغ منو تازه نکن، چندتا شهلا اینجاست ...

شیرین:

جوونه ...؟

آذر:

آره، خدایپامر ز ...

شیرین:

وای ... [شیرین سرگیجه می‌گیرد و می‌افتد.]

مریم:

[به سویش می‌دود.] اینوبگیر آذر ...

آذر:

وای ... چی شد دختر؟ این مُرد مریم.

- مریم: غش کرد، چیزی نیست، ترسیده، برو یه جکه آب بیار ...
 آذر: خوردن؟
- مریم: نه خیر جوئیدن ... بجنب دیگه ... [آذر آب می آورد].
 حلقه اتو بنداز توش، بجنب دیگه ترس کرده دختره ...
 طلاست؟
- آذر: نه خیر رُد گله، بله که طلاست، مثلاً حلقه مه خیر سرم.
 مریم: بسه دیگه هی حرف مفت نزن، همیش بزَن ...
 آذر: حیف که بزرگ تری ...
- مریم: اون آبو بده این بخوره ترسش بریزه جای این حرف ها ...
 حواست کجاست؟ حلقه رو بگیر ...
- آذر: حلقه ی منه، تو چرا جوش می زنی؟ خورد؟ فدای سرش؟
 نوش جونش.
- مریم: میره گیر می کنه تو گلوش می میره، خونش گردنمونو
 می گیره ...
- آذر: ها پس به حلقه ی من فکر نمی کنی، گلوی این برات
 مهم تره ...
- مریم: [به شیرین] پت شد دختر؟ ... آگه نمی تونی برو،
 مجبوری نیست که.
- آذر: اه ... توهم هی برو برو. کجا بره؟ ما اینجا چکار کنیم؟
 مرده شور ده سال کار کرده شم می یاد اینجا حالش بد
 می شه، این جسدهای تیکه تیکه شده رو می بینه ...
- مریم: پس می افته می مونه رو دستمون ... خونش گردنمونو

می‌گیره، خونواده‌اش می‌یان سرپختمون دختر ... یه ذره
حال اومد، بجنب آب قند درست کن براش، چی بود
اسمش؟

آذر:

شیرین.

شیرین جان، شیرین جان ... بفرما، مُرد دختر مردم ... کار
ما راه افتاد؟

مریم:

نه اینکه اون‌هایی که اومدن خیلی خوش‌خوشانشون بود؟
اقل کم این یکی در نرفت، همین‌که مونده، کلی یه خودش.
چی کار می‌کنی؟ بیار اون آب قندو دیگه، هی هم می‌زنه،
هی هم می‌زنه، هی هم می‌زنه ...

آذر:

باید قاطی بشه تو آب یا نه ... ترسیده ...

آذر:

ترس تیکه‌ی اولش بود، آب طلا خورد، الان می‌خوام
فشارش بکشه بالا ...

مریم:

خانوم دکتر این آپاندیس منم عمل ...

آذر:

بابا چه غلطی می‌کنی، نبض نداره دیگه، بده اونو ...

مریم:

می‌پره تو گلوش، باید قاطی بشه ...

آذر:

بده به من، توشیکمشم می‌تونه قاطی بشه، نقله بشه،

مریم:

جواب خونواده‌شو چی بدیم؟ چی بود اسمش؟

شهلا، نه شیرین ...

آذر:

شیرین جان، شیرین خانوم. دختر جان ...

مریم:

[لیوان را می‌گیرد.] شیرین جان؟ شیرین خانوم؟

آذر:

منم که همینو می‌گفتم. چه توفیری داشت که گرفتی از من

مریم:

لیوانو؟ [آذر آرام به شیرین سیلی می‌زند. شیرین چشم باز می‌کند.]

آذر: ترسیده، چشم باز کنه دیگه عادت کرده، خودم یه مُرده شور درست درمون ازش می‌سازم، فقط تو رو به ارواح خاک پدرت نگو بره، بذار بمونه. [شیرین سر برمی‌دارد.] آهان، آفرین این آب قندو بخور ... [می‌نوشد.] آفرین ... بخور، بخور، حالت جا اومد، عادت می‌کنی، نگران نباش، یه چند روزه تموم می‌شه، جنگ جهانی که نیست، امروز فردا شرشون کم می‌شه، اوضاعمون درست می‌شه، هرکی می‌ره دنبال کار و زندگی خودش.

مریم: قابله‌ی خوب سراغ داری؟

آذر: اومده کمک، خودش خواسته.

مریم: خواسته باشه.

آذر: از کت و کول افتادم، شونه‌هام داره کنده می‌شه، دستم درد می‌کنه، دیشب چندساعت خوابیدیم، خودتو، اصلاً استراحت داری؟ ببین، نمی‌تونم رو پام وایسم، پاهام می‌لرزه، دستم می‌لرزه، نمی‌دونم تا شب دووم می‌یارم یا نه، این بدبخت اگه نمرده باشه تو شکم خیلیمه. کی حاضره بیاد به من و تو کمک کنه؟ کی دلشو داره؟

مریم: می‌مونی دیگه دخترجون؟

آذر: شیرین، شیرینه اسمش.

مریم: به زور که نمی‌تونیم نگاهش داریم. می‌مونی یا می‌ری؟

- آذر: می‌مونه.
- مریم: بمونه، کار یادش بدیم، به بهونه‌ی خلا بره و برنگرده؟
بمونه، شب بره به ننه‌اش سر بزنه و پشت سرش هم نگاه
نکنه؟ کم اومدن این‌جا عین این...؟ کو؟ کجان؟ به‌خدا
دیگه خسته شدم از بس که گفتم واجب است میت را سه
غسل بدهند، اول به آبی که با سدر مخلوط باشد، دوم
کافور ...
- آذر: مگه فقط تو گفتی؟ منم گفتم صد دفعه، سوم، با آب
خالص ... منم خسته شدم، منم کم آوردم. جواب این بچه
رو چی بدم؟
- مریم: تکون می‌خوره؟
- آذر: یه لگد مگدی می‌زنه.
- مریم: [به شیرین] اینجا الان نه سدر داریم، نه کافور، یه ذره
آب می‌زنیم ته ظرفشونو خیال می‌کنیم کافوره ...
- آذر: یاد گرفتی؟
- شیرین: چی؟
- مریم: بفرما ... خانومو ...
- آذر: اومدی که بمونی دیگه؟
- مریم: اسمت چیه؟
- آذر: شیرین، اسمش شیرینه.
- مریم: اینجا واس چی اومدی؟
- آذر: معلومه دیگه، کمک ... بسین دخترجون یه مستحبات

داریم، یه واجبات، الان فقط واجبات ...

مریم: نگفتی واس چی اومدی اینجا.

شیرین: دنبال خواهرم می‌گردم.

آذر: زکی ... تو رو امانی نفرستاده ...؟

شیرین: ...

آذر: دنبال خواهرت می‌گردی؟

مریم: خواهرت؟ اینجا؟ ... اسمش؟

شیرین: شهلا ...

آذر: شهلا؟

مریم: شهلا چی؟

شیرین: ... من اومدم دنبال خواهرم، گم شده، خونه مونو زدن،

اونجا بوده، بیمارستان نبود، مسجد جامع نبود، دنبالش راه

افتادم سردخونه، بیمارستان، مسجد، بعدم اینجا، اصلاً

نمی‌دونم چرا سر از اینجا درآوردم. اسمش ... اسمش

شهلاست.

آذر: پس تو هم نیومدی کمک.

مریم: بفرما، نگفتم؟

آذر: بیا، بیا ببینش ...

شیرین: نمی‌تونم.

آذر: شیرین، چیز شهلا، چی بود اسمش؟

مریم: فامیلات پشت درن؟

شیرین: نه. کسی نیست، همه رفتن، یعنی کسی رو نداریم.

مریم: فامیلاش پشت درن، نمی شنفی صداشونو؟ ولی برا اینکه دلت قرص بشه، برو ببینش، به نگاه بهش بنداز. [شیرین به سوی پیکر شهید می رود.]

مریم: دیدیش...؟ چی بگم؟ بگم شکر خدا؟ پس اون‌ها چی؟ به اون‌ها چی بگم؟ صبر کن، در باز بشه که بیرونش بدیم، همون موقع برو بیرون... [شیرین جنازه را می بیند، سر روی سینه اش می گذارد و می گیرد.] آشناس؟
آذر: خودشه؟

شیرین: نه... یعنی کجاست الان، رفته بود مسجد... مسجد با دخترهای دیگه... کمک و این‌ها... گفتم تو برو با ننه، نرفت که نرفت... نرفت... لجبازه دختره... الان کجا می مونه؟ ...

آذر: [تابوتی می آورد.] خوب بیا اونور شو بگیر، مواظب باش باش، خوبه بلند کن، بیریمش بیرون. [مریم در را باز می کند. کسانی پشت در هستند که با نوحه و گریه و... تلاش می کنند وارد شوند. مریم جلوی آن‌ها را می گیرد تا به اندازه‌ی تابوت در باز شود. شیرین با تابوت خارج می شود. آذر تابوت را به دست مردم پشت در می دهد و با شیون فریاد، تابوت خارج می شود.]

همهمه: [این گفتگوها از زبان چند نفر و در هم تنیده و در زمینه‌ای از اشعار عزاداران شنیده می شود.] جوون‌هامون دارن جون می دن، معلوم نیست شماها اینجا چی کار می کنید... این

چه وضعیه؟ ... تا کی باید معطل بشیم ... خونه و زندگی مون نابود شد. عزیزامون از دست رفت ...

یک زن: تو رو به خاک امواتت بذار یه نگاه بندازم، بذار ببینمشون ... یه نگاه، یه خانواده دلواپسن ... خدابچه‌ها تو نگه داره برات، یه نگاه بلکم خیالم راحت بشه، دلم قرص بشه ...

مریم: [همهمی بیرون] خانم هل نده، چی می‌خوای؟ اون‌هایی که این تُو، اسم و رسم دارن، از مدیر پیرسید، مدیر ... امانی، امانی ... [مریم در مقابل تلاش برای ورود مردم در را می‌بندد و از درز در شیرین خود را به درون می‌اندازد]. برگشتی؟

آذر: چی شد؟

شیرین: او دم کمک.

آذر: خواهرت.

شیرین: اینجا که نباشه، باز خیال آدم راحت‌تره. خونه رو زدن، خبرشو داشتم که ترکش خورده خدارو شکر، راوی نا اهل بوده، می‌مونم به شما کمک می‌کنم تا کمکیتون برسه.

مریم: یعنی می‌ری؟

آذر: ای وای ...

شیرین: حالا که هستم تا کمک بیاد.

مریم: خوب بیا کمک کن، اینو بردار ... یا علی بلندش کن،

آهان بیارش اینور، میت رو با چند آب می‌شورن؟

شیرین: سه آب.

- آذر: باریک الله باهوشه.
- شیرین: آب سدر ...
- آذر: که نداریم.
- مریم: آب می‌زنیم ته ظرفش، اصل نیتشه ...
- شیرین: آب کافور ...
- آذر: اونم نداریم.
- مریم: مواظب باش نندازیش ... مگه نون نخوردی، بلند کن.
- آذر: خوب می‌گفتی ... آب خالص.
- شیرین: آب خالص ...
- مریم: که فعلاً آب خالص کم داریم، دو آب خالص، گرفتی آذر، دو آب ...
- آذر: فتوا می‌دی؟
- مریم: قربونش برم، اونی که این فتوا رو نوشته کنار حوض آبی، رودخونه‌ای، شطی، خلیجی، جایی نشسته بوده، حرفی نیست، اگه آب باشه حرفی نیست، می‌شوریم، ولی آب نداریم دختر، نداریم.
- آذر: پس این امانی چی کار می‌کنه؟ سدر و کافور پیشکش، آب خالی هم نمی‌تونه برسونه، عوضش کنن ...
- مریم: چی چی رو عوض کنن ... شهر به هم ریخته است، همه چی قاطی‌پاتی شده ... اینم که مونده و داره کارشو می‌کنه، جونشو کف دستش گرفته ...
- شیرین: همه‌جا رو زدن، همه دارن می‌رن ...

آذر: دارن می‌رن؟ همه رفتن دخترجون، همه رفتن ... این امانی ما رو خام کرد نگه مون داشت، گفت دو سه روزه همه چی تمومه ... گفت، نگفت؟ ... حالا همه‌ی خونواده‌ام و فک و فامیل کرزمانن و دوست و آشنا رفتن اهواز و این ور و اون ور، من موندم اینجا که این مثلاً شغلمو حفظ کنم، که چندرغازم قطع نشه، نه من خبری از اون‌ها دارم نه اون‌ها از من، نه پیغامی ... نه حرفی چند روز شده الان؟

مریم: دیروز که تلفن زدن، هی شلوغش می‌کنی ...

آذر: تونستم جواب بدم؟

مریم: حالا هرچی، خبر گرفتی که اون‌ها هستن تو هم هستی، خدا رو شکر کن.

آذر: [به شیرین] زنگ زدن، امانی گوشی رو برداشته، تا از لای جمعیت خودشو رسوند پشت در و به من خبر داد و من رفتم خودمو رسوندم دفترش، قطع شده بود، هرچی‌ام چشم انتظاری کشیدم خبری نشد که نشد. [به مریم] حالا این خبر گرفته؟ این پیغامه؟ این دلخوشی داره؟

مریم: نمی‌دونم، اون آبو ببند ...

آذر: ...گفت دیگه امانی، گفت دو سه روز، الان چند روزه

اینجاییم؟

مریم: می‌گم اون آبو ببند ...

آذر: ای گند بزنن هرچی آبه ... ما داریم می میریم تو به فکر
یه چکه آبی؟

مریم: تو که خدا رو شکر یه خراش بهت نیافتاده داری
می میری؟

شیرین: نا ندارم سرپا وایسم. چند ساعته داریم جنازه می شوریم؟
چند ساعته نخواهیدیم؟ چند روزه دیگه تموم می شه،
خوب صداش کن بپرس از این امانی، چند روز دیگه
تموم می شه ...

مریم: یه جوری حرف می زنی هرکی ندونه می گه امانی رییس
جنگه، رییس جمهوره، وزیر وکیل، بابا اونم یه مرده شور
کهنه کاره ... حالا یه پست و مقام هم گرفته ...

آذر: پس برای چی حرف مفت می زد؟ مردتیکه کلاه بردار،
دروغ گو ... من دیگه نمی تونم ... می رم، می خوام برم از
اینجا ...

مریم: این ها که پشت این درن، عزیزای تیکه پاره شونو دست
ما سپردن ...

آذر: بابا چهارتا کمکی، آب، کافور و سدر می خوام، آب
نمی دن، با چی بشورم؟

مریم: صداتو بیار پایین، جنگه ... اون بخت برگشته چه خاکی
به سرش بریزه؟ ...

آذر: بله، جنگه ... فقط برای من و تو جنگه، همه در رفتن، منم
می رم.

مریم: می‌ری؟ کجامی‌ری؟ شوهرت چی می‌شه؟ برو، به زور که

نگهت نداشتیم. هری راه بازه ...

آذر: به اون امامزاده قاسم می‌رم.

مریم: خوب برو واسه چی موندی؟

آذر: اینه؟ اینه دستمزدم؟ از تو انتظار نداشتیم، از تو یکی انتظار

نداشتیم که این حرفو بزنی. خیال می‌کردم تو دیگه

می‌فهمی، تو درد منو می‌فهمی ... باشه می‌رم، می‌رم ...

می‌رم ... [لباس‌هایش را تعویض می‌کند.] تو اینجا با خیال

راحت، جنازه بشور، غسل بده، کفن کن ... منم می‌رم

پیش شوهرم، هم مراقبشیم، هم ... هم ... هم اونم مراقب

منه.

شیرین: آذرجان، جانِ من بمون، تو رو به همون امامزاده که

قسمش دادی بمون، جانِ بچ‌ها بمون ... آخه من که

کار بلد نیستم، این مریم خانوم دست تنها می‌شه ... دلت

می‌یاد؟ آذرجان لااقل یه چیزی بگو ... یه حرفی، نقلی ...

آذر: گفتنی‌ها رو گفتم دخترجون ...

شیرین: آخه ما دست تنها، من ... من ... من هنوز می‌ترسم، یه

ذره هوا تاریک بشه، نمی‌تونم اینجا بمونم، آذرجون ...

قالب تهی می‌کنم. تو رو خدا بمون، اصلاً بی‌خیال من و

مریم و امانی، واس خاطر این مردم بمون. [آذر به سمت

در می‌رود.] مریم خانوم یه چیزی بگو ...

مریم: آذر ... بمون ...

آذر: [می‌ماند.] بمونم؟ به چه امیدی؟ ... که مثلاً تو یکی درد منو بفهمی. که نفهمی؟ که اصلاً عین خیالت نباشه چی می‌کشم من؟ ... که دیگه تاب و توان ندارم، بابا بریم، دارن شهرو می‌گیرن، خدا می‌دونه کی سر از اینجا درآرن، برسن کارمون با کرام الکا تبینه ... من هیچ، تکلیف این بزغاله که داره لگد می‌زنه چی می‌شه؟

مریم: امانی که نمی‌ذاره ما همین جا بمونیم. یه فکری برامون می‌کنه، گفت اگه خدانکرده شهر اشغال بشه از اینجا می‌برمتون بیرون.

آذر: کجا؟

مریم: چه می‌دونم، آبادان، اهواز، هر جا که بشه، اون‌ها بهتر می‌دوئن ...

آذر: امانی الان کدوم گوریه؟

مریم: چه می‌دونم، رفته نیرو بیاره.

آذر: نیرو، ۳ روزه می‌گه نیرو می‌یارم، نیرو می‌یارم ... کو؟

مریم: می‌یاره، اونم دشداشه پوشیده بیکار بشینه زیر هوای خنک کولرو قلیون چاق کنه، اونم داره بدو بدو می‌کنه، دیروز ندیدی قیافه‌شو وقتی اومد؟ حالا لباس بیوش، تا ببینیم خدا چی می‌خواد ... [به شیرین] حروم نکن اون آبو ... حروم نکن دختر ... حروم نکن ... مُرده‌های مردم باید شسته بشن ... [صدای آژیر وضعیت قرمز و سپس صدای

هوایما]

آذر: یا امام زمان ...

مریم: بخواهید رو زمین ...

[صدای غرش هواپیما که نزدیک می‌شود، بمباران در همین نزدیکی‌ها، صدای انفجار و شکستن شیشه و جیغ و فریاد و فرار از بیرون و صدای انفجار با فاصله، در این میان آذر و شیرین به دنبال یک جای امن هستند و مریم در گوشه‌ای آرام می‌نشیند.]

صحنه‌ی دوم

[شب فضای بیرونی غسلخانه‌ی فضا آرام‌تر است، همه‌جا تاریک است. گاه به گاه صدای تیراندازی شلیک گلوله‌ی توپ و بمباران و ... از دور دست به گوش می‌رسد. از همان نزدیکی صدای زوزه‌ی سگ‌ها به گوش می‌رسد، و فضایی خوفناک می‌سازد. مریم، آذر و شیرین جلوی غسلخانه نشسته‌اند و چای می‌خورند.]

مریم: خونواده‌ات زنگ نزدن؟ ... با توام ...

آذر: ها ...؟ ... من؟ ... خونواده ... ها، نه ... نه دیگه زنگ

نزدن ...

مریم: فکرشو نکن، پیداشون می‌شه ...

آذر: علی الحساب این منم که گم شدم، اون‌ها که جا و

مکانشون معلومه ... کریم هم که خطه.

مریم: خبرداری ازش؟

آذر: امروز بیغام داده بود من برم کرمان.

مریم: نگران چی هستی؟

آذر: آخرش چی می‌شه؟ بالاخره که چی؟ ...

مریم: بالاخره یه طوری می‌شه.

آذر: چطوری می‌شه؟ تا کی باید بمونیم. فردا؟ پس فردا؟ با جنازه می‌خواهیم، با جنازه بیدار می‌شیم. همه‌ی زندگیمون شده مرده شوری.

مریم: حالا نه اینکه مرده شور نیستیم.

آذر: بابا مرده شورم آدمه ... حق داریم کپه‌ی مرگمونو بذاریم ... می‌گم یه ماشینی، وسیله‌ای پیدا کنیم، بریم یه سرزنیم خونه؟

مریم: کدوم خونه؟ فعلاً اینجا امن تره.

آذر: می‌گن دستور دادن شهرو تخلیه کنن. [شیرین وارد می‌شود.]

شیرین: این سگ‌ها ... صداشون هی نزدیک تر می‌شه.

مریم: می‌ترسی؟

شیرین: خوب، می‌ترسم آره، از سگ می‌ترسم، منتها به من حمله کنن، جون دارم، می‌تونم یه تیکه سنگ بردارم، یه کاری بکنم، ولی این زبون بسته‌هایی که این پشت افتادن چی؟ ... تیکه پاره‌شون می‌کنن.

مریم: بوشون سگ‌ها رو جذب این ور می‌کنه.

آذر: حالا سگ‌ها رو هم، ما باید یه فکری خیالی، براشون بکنیم؟ ... بابا ما خیر سرمون مرده شوریم، مرده شونو می‌یارن، آب و لیف و صابون سدر و کافور ...

مریم: هیس ... گوش کن.

آذر: چی شده؟ ... مریم ... می‌گم بگو چی ...

- مریم: هیس ...
- شیرین: تازه متوجه شدی؟ دارن نزدیک تر می شن ... انگار دارن فک و فامیلشونو خبر می کنن، از تاریکی هوا گوشم به واق واق این هاست، هی بیشتر و بیشتر می شن.
- آذر: پس چی شد این نگهبان، مگه امانی نگفته بود نگهبان بیاد برا شب؟
- شیرین: اومده، داره دور می زنه.
- آذر: خوب دو تا تیر در کنه این سگها گورشونو گم کنن.
- مریم: دو تا تیر؟! تا عراقیها آتیششونو بریزن این ور.
- آذر: بهتر از صدای واق واق سگه ... به خدا تو دلم خالی می - شه صداشونو که می شنوم ... هست زوزه می کشن ... ای ...
- مریم: بمب و موشک بخوره تو اون کله ی بی مخت بهتر از واق واق سگه!!!
- آذر: من بی مخم؟
- مریم: نه، دانشمندی ...
- شیرین: حالا این چه بحثیه، اسلحه دستشه، داره دور می زنه، خوب سگها نزدیک بشن، لابد می زنه دیگه، نایستاده نگاشون کنه.
- مریم: بیا بشین یه استکان چایی بخور.
- شیرین: دلشوره دارم، یکی اومده بود از خط، می گفت، شهلا تو خطه ...

- آذر: خواهرت؟ ... یاخدا ...
- شیرین: خونه رو که زدن، خونه نبوده ...
- مریم: تو خط چی کار می‌کنه؟
- شیرین: چه می‌دونم، امدادگر شده تو خط، وسط آتیش. دیوونه است این دختر.
- آذر: مگه امدادگری بلده؟
- شیرین: آمپول مامپول می‌زنه.
- مریم: بازم خدا رو شکرکن که خیری ازش رسیده. ترکش نخورده؟
- شیرین: ترکشم خورده، اینجا، تو بازوش، می‌گن ترکششو درآوردن، خراش داده رد شده، اونم پریده پشت تو یوتا رفته خط.
- آذر: چه دلی دارن بعضی‌ها ...
- مریم: تو چی کار می‌کنی؟
- شیرین: دلشوره دارم، باید برم.
- آذر: تازه کار یاد گرفته بودی.
- شیرین: شما رو که دست تنها نمی‌ذارم، می‌مونم فردا که کمکتون اومد، می‌رم. این امانی نیومد؟
- آذر: مرده، بی‌انصاف ...
- مریم: بپر اون صداتو، چه جور دلت می‌یاد تو این اوضاع؟
- آذر: گفت دو سه روزه تموم می‌شه، همه بر می‌گردن سر خونه زندگی شون، تموم شد؟ نه. تازه می‌گن باید شهرو تخلیه

کنیم، گفت نیرو می‌یارم. آورد؟ شیرین که خودش اومد دستش بند شد اینجا، پس نیرو هم نیاورد، الان هم از ظهر که رفته پیداش نیست. غلط نکنم، فلنگو بسته، جمع کن ماهم بریم.

مریم: بسه دیگه آذر، گم شو اون سیب زمینی رو رو براه کن دلم ضعف می‌ره.

آذر: دو کلمه حرف حساب زدم.

مریم: می‌خوای بری؟ پاشو گورتو گم کن.

آذر: تو و این دختر و تنها بذارم اینجا و گور خودمو گم کنم.

مریم: پس حرف زیادی نزن. شوهرتم تو خطه. سیب زمینی چی شد؟

آذر: رفتم بابا، رفتم این خوراک مرغ مسمی رو برات بیارم که دل ضعفه شدی براش. [وارد اتاق می‌شود].

مریم: چته تو دختر؟ چرا یه جا بند نمی‌شی؟

شیرین: نمی‌دونم دلشوره دارم، نمی‌فهمم.

مریم: کی نداره!

شیرین: ننه‌امو که فرستادم اهواز، بی‌خبرم ازش، خونه‌ی داییم.

مریم: خودت چرا نرفتی؟

شیرین: نشد، شهلا گم شده بود، دنبالش بودم که پیداش کنیم،

ماهم بریم خونه‌ی دایی، هر جا رفتم دستم بند شد، گفتن

شهلا مسجد جامع است، اونجا با دخترها کارهای

پشتیبانی می‌کنن، رفتم که اونو برگردونم، شهلا رفته بود

امداد، من گرفتار شدم، خواهر اینو بگیر خواهر اونو بیار،
خواهر این بچه رو بگیر، دستم بند شد، خونه مونو زدن،
گفتن ترکش خورده، راه افتادم تو بیمارستان و درمانگاه
و تا اینجا، حالام که این جوونها اومده بودن خبر آوردن
ازش، نشونی هاش که درست بود.

مریم: دنبالش؟

شیرین: کله خره، پیداش کنم بیرمش اهواز، ننه ام الان نصف عمر
شده تا به حال.

مریم: انشالله که ...

آذر: نمکو کجا گذاشتی؟

مریم: من فشار خون دارم، نمک می خورم؟ ... انشالله امروز
فردا تمومه جنگ. [صدای زوزه‌ی یک سگ]

آذر: [وارد می شود]. شنیدید؟ شما شنیدید؟

شیرین: آرام باش ...

آذر: به خدا همین پشته ... کجاست این پسره؟ [صدای شلیک

یک گلوله و زوزه‌ای که دورتر می شود و زوزه‌های دیگر] یا
امام هشتم.

شیرین: برادر ... برادر ... [جوونی با اسلحه وارد می شود]. چی شد؟

زدیش؟

جمال: زدم، نخورد.

آذر: بیان اینجا؟

جمال: من نگران پیکر این شهیدام یه وقت بهشون اساعه‌ی ادب نشه خدای نکرده. نمی‌شه همین الان بشورید دفنشون کنیم؟

مریم: نه خیر نمی‌شه، سر بزرگ، شب کراحت داره.

جمال: منم می‌دونم کراحت داره، منتها من باید برم، اینجا واسادم

با سگ‌ها بچنگم، اگرم بمیرم، هیچی، شهیدم نیستم.

شیرین: چرا آقا جمال؟

جمال: اینجا فوق فوقش سگ پامو گاز بگیره، فکر کنم حاجی

می‌خواست از شر من خلاص شه که منو فرستاد اینجا ...

ببین خواهر ...

آذر: سر بزرگ ...

جمال: خواهر.

مریم: ببین چه خواهر خواهری می‌کنه بچه نیم وجبی.

جمال: نیم وجبی‌ام نیستم، تکلیف هم شدم.

مریم: ا...؟! تکلیفم شدی؟

جمال: خودم می‌دونم دیگه، چرا بحث می‌کنه، هر کی خودش

بهتر می‌دونه ...

مریم: بله، برو، برو به پستت برس سر بزرگ ...

آذر: صبر کن، بیا این سیب زمینی رو بگیر گاز بزن سر پست

جون داشته باشی این سگ‌ها رو بتارونی.

جمال: دست شما درد نکنه، ولی من باید برم.

شیرین: حالا توهم، فردا می‌ری، الان اینجا سنگریه که به تو نیاز هست.

جمال: بابا اینجا چه سنگریه اصلاً، اصلاً هیچی در کار نیست، چهارتا سگن، سنگ بزنی در می‌رن. خجالت داره وسط جنگ با یه عده کافر جانی، سگ پاتو گاز بگیره بمیری ...
شیرین: ترسیدی؟

جمال: ترس؟! من؟! ... من شب‌ها می‌رفتم تو شط شنا می‌کردم، تنهای تنها ... عروس دریایی دمش گیر کرده بود لای یه صخره، خودم رفتم نجاتش دادم، باور نمی‌کنید؟
مریم: دروغ گو دشمن خداست.

جمال: دروغ می‌گم؟ دروغ می‌گم؟ دروغ می‌گم؟ ... یعنی می‌خوای بگی عروس دریایی نداریم؟ ها؟ اصلاً عروس دریایی وجود نداره ... ها؟ پس شب‌ها ساحل این قدر قشنگه، از چیه؟ ها؟ چیه، خوب بگو؟
جمال ...

شیرین: جمال ...
جمال: نه دیگه بگو، اون شب‌هایی که داری ماهی می‌گیری، یه عروس دریایی می‌یاد ماهی تو قلابت می‌اندازه دروغه، ها همه‌اش دروغه ...

شیرین: جمال ... جمال ... گوش کن، به من گوش کن ... جمال ...
برو سر پستت.

جمال: باشه من می‌رم، ولی شما هم یه ذره، ببخشیدها؟ یه ذره بیشتر حجاب، حجابتونو ...

- شیرین: برو دیگه، پر رو نشو ...
- جمال: اینو من نمی‌گم. چرا به من یرخاش می‌کنی؟
- شیرین: پس کی گفته؟
- جمال: برادر صابر که اومد منو آورد شما رو دید که با اون چوب تو دستتون پست می‌دادید، گفت به این خواهر تذکر بده.
- شیرین: برادر صابر گفت؟ بعد این برادر صابر چی کاره است؟
- جمال: نمی‌دونم والله، الان کسی کاره‌ای نیست، همه اومدن که یه کاری بکنن، ولی کاره‌ای نداریم.
- شیرین: برو ... دیگه ام حرفای گنده‌تر از دهنه نزن.
- جمال: می‌رم، ولی حجاب حرف گنده نیست، حرف حقه ... یعنی گنده هست ... یعنی بزرگه، مهمه ... اصلاً ما برای همین حجاب انقلاب کردیم.
- شیرین: توانقلاب کردی؟ این برادر صابر رو من ببینم ...
- آذر: شیرین ... دست وردار تو رو خدا.
- جمال: الان اینجا مسؤل ...
- مریم: برو رد کارت پسر، بسه دیگه. آدمی که از صبح سحر یه ریز مرده بشوره تا بوق سگ، حال و حوصله‌ی درست و حسابی نداره ها.
- جمال: انقلاب کردیم که این حرف‌ها نباشه، همه‌مون با هم برابریم و برادر.
- شیرین: یعنی منم برادر توام؟!

- جمال: اصلاً انقلاب کردیم که زن سر جای خودش باشه، مرد جای خودش، شما الان باید برید عقب، نه اینکه بمونید اینجا و متلک بار من کنید.
- مریم: او هو... تو قد این حرف‌ها نیستی.
- جمال: آگه ضد انقلاب باشید چی؟
- شیرین: ما همه مون ضد انقلابیم.
- جمال: نه... [اسلحه را مسلح می‌کند و رو به زن‌ها می‌گیرد].
- آذر: هوی ی ی ی ی... این اسباب بازی نیست، برای من گلنگدن می‌کشی؟
- شیرین: بگبیر اونور لوله شو ...
- مریم: بکش کنار این ماسماسکو بچه ...
- جمال: به خدا آگه ضد انقلاب باشید می‌ذارمتون سینه‌ی دیوار، شوخی هم با کسی ندارم. جنگه، الکی نیست. منم خام نیستم.
- شیرین: درسته جنگه ولی آگه یه تیر از این تفنگ دربره و به کسی بخوره باباتو در می‌یارن، باید حساب پس بدی، پس بگبیر بالا اینو... بهت خندیدیم شورشو درآوردی، بگبیر اون ور ...
- جمال: مغلظه می‌کنید شما، یک کلمه حرف حساب زدم. حجاب سفارش خداست. کشوندیدش به انقلاب و ضد انقلاب و فلان و این‌ها، خوب مگه حرف بدی زدم، بابا منم آدمم، بچه‌ام نیستم، خوبم می‌فهمم، همه چی رو صبحم ... بودم،

برا منم هی جنازه جنازه نکنید، امروز صبح رفیقم تیکه تیکه شد جلو چشمم ... [پنهان می‌گرید.] فعلاً هم مرد اینجا منم، تا اینجا به حرف من گوش می‌کنید، چون من مسؤول جون شماهام، حرفم نباشه، مسؤولیت دارم، شوخی هم نداریم. [سکوت]

آذر: بیینم تو غیراسلحه کشیدن تو رو زن حامله کار دیگه‌ای هم بلدی؟

جمال: ها که بلدم ... مسخره‌ام می‌کنی؟ ... توفکر کردی من کسی‌ام که بذارم چهارتا زن مسخره‌ام کنن؟
مریم: حالا یکی بی‌یاد این فرمانده رو جمع کنه.

جمال: من خودم جمعم نگران من نباش ... خوبم بلدم یه شهرو جمع کنم ... اگه می‌داشتن من برم خط ... به‌خدا اگه اجازه می‌دادم ... یه متر پیشروی کنن اون از خدا بی‌خبرها ...

شیرین: گوش کن، گوش کن ... [صدای سگ‌ها نزدیک می‌شود.]
آذر: اومدن این‌ها دوباره ... دلم آدم می‌ریزه ...

مریم: چه زوزه‌ای می‌کشه ... زخمیش کردی؟
جمال: چه می‌دونم، تیر زدم ... پانسمانش که نکردم. [سکوت،

صدای سگ‌ها] یا خدا ... زیادن، اگه از اطراف بی‌بیان چی کار کنم من؟ اگه محاصره‌ام کنن، این شهیدا چی می‌شن؟ ... اگه به شما حمله کنن؟ ... چه خاکی تو سرم

- بریزم؟ ... شما برید تو این اتاقک درم ببینید ... این‌ها با
 من کار دارن، نه زخمیشون کردم.
 [آذر بساط شام را جمع می‌کند.] شام آورده بودم ...
 آذر: بخوریم حالا.
 مریم: خوب می‌ریم تو می‌خوریم.
 آذر: می‌رید؟ حالا نترسید، من اسلحه دارم.
 جمال: ما نترسیم؟
 مریم: خوب، بله من اینجام که نترسید ... لازم نیست برید.
 جمال: [می‌رود و چند لحظه بعد برمی‌گردد.] یه گله سگن، واقعاً
 خوف بر می‌داره آدمو ...
 مریم: معلومه، این بو جذیشون کرده ...
 جمال: با یه اسلحه نمی‌شه کاریشون کرد.
 مریم: من یه اسلحه دارم بهت بدم، می‌شه کاریشون کرد؟
 جمال: می‌شه ... ولی من دست تنهام.
 شیرین: سنگ جمع کنید، بریزیم تو دامنون.
 مریم: یه تیکه چوبیم دم دستتون باشه.
 آذر: می‌خواستیم شام کوفت کنیم.
 مریم: جمعش کن، برمی‌گردیم کوفت می‌کنیم.
 شیرین: [در حالیکه سنگ جمع می‌کند.] اشکال شرعی که نداره.
 جمال: اشکال که داره، ولی چاره‌ای نیست، سنگو تو دامن نریزید
 بهتره ...
 مریم: یه دفعه دیگه حرف‌های گنده بزنی، می‌زنم تو دهنتم.

- جمال: حرف من ناحسابه؟
- مریم: ا ... احترام بزرگتر تو نگه دار.
- جمال: من جلو می‌رم شما دنبال من بیایید.
- مریم: خب برو ...
- جمال: می‌خواید بمونم باهم بمیریم؟ ... بریم.
- مریم: یه کاری نکن نصف شبی بیرونت کنم از قبرستون.
- شیرین: مریم جان، آذر بجنب، با هم باشیم بهتره. می‌خوام بگم تو نیا ...
- مریم: این؟!!!!! این تنها بمونه از ترس می‌میره، باما بیا، هم کمکی، هم نمی‌ترسی.
- آذر: باید این نعمت خدا رو جمع کنم یا نه؟ ... به سق نکشیم این کوفتی رو، چون نداریم فردا جون بکنیم، بدبختی کارمونم خوف داره، این خانوم خانوم‌های اجنه که دست روح و جن رو از پشت بستن، می‌ترسن کمک بفرمایین ... والله این بچه افتاد دیگه. [سنگ در دامن می‌ریزند و تکه‌ای چوب برمی‌دارند و با فریاد و خرناسه کشیدن به سوی سگ‌ها پیش می‌روند و ... صحنه خالی است و از یک سو صدای سگ‌ها بیشتر و بیشتر و نزدیک‌تر می‌شود و صدای خرناسه-های این چهار نفر در هم تنیده می‌شود و سپس صدای انفجار و گلوله‌های توپ و ...]

صحنه‌ی سوم

[غسالخانه - همان جای صحنه‌ی اول. همه خسته‌اند ولی
مریم گویی پیر و شکسته و ساکت شده است. صدای
تیراندازی و گلوله‌های توپ و گاه صدای جیر جیر زنجیر
تانک ...]

آذر: مریم، مریم، ببین آب بازه، مریم ... چلووار نداریم ... کفن
نداریم.

مریم: ها ...؟

آذر: می‌گم هیچی نداریم.

مریم: می‌پارن ...

آذر: کی می‌پاره، امانی؟

مریم: امانی، امانی می‌پاره ...

آذر: نمی‌پاره ... مردونه دیروز تعطیل کردن، بیا ما هم تعطیل

کنیم. به‌خدا این‌ها فک و فامیلشونم نیستن اینجا. مریم،

گوش می‌کنی چی می‌گم؟ شستنشون یه بد بختیه،

دفنشون بدتر، دست این دختر تاول زد از بس که بیل زد

تو این زمین ...

مریم: تعطیل می‌کنیم.

- آذر: تعطیل؟ الان؟
مریم: این‌ها رو تموم کنیم.
شیرین: اون مرده چی می‌شه؟
آذر: کدوم؟
شیرین: صبح یه مرده رو آوردن، تو خواب بودی، مریم تحویل گرفت.
آذر: کجاست؟
شیرین: مردونه.
آذر: مریم؟ راست می‌گه؟ تو تحویل گرفتی؟ مردها که رفتن. تو نمی‌دونستی مردونه تعطیله؟ بابا ما هم باید تعطیل کنیم، صدای زنجیر تانک‌هاشونو نمی‌شنوی؟
مریم: شما برید.
آذر: شما برید، تو رو اینجا تنها بذاریم با این جنازه‌ها، این‌ها دیگه غسل وکفن ندارن، بیا دفنشون کنیم و بریم ... قبر هم که این دختر، جون کند، بنده خدا تا کند.
مریم: شما برید منم می‌يام.
آذر: می‌شناسمت دیگه، لج بازی، جنازه برات از زنده با ارزش‌تره ... بابا اگه گیر بیافتم می‌فهمی چی به سرمون می‌یاد؟ من هیچ، من به درک، به فکر این دختر جوون باش. صلاح نیست اینجا باشه.
مریم: گفتم برید شما ...
آذر: ای لعنت به روح امانی ...

[حمله می‌کند.] بَر اُون صداتو ... چرا نفرین می‌کنی
عوضی؟

مریم:

بسه دیگه، هی می‌افتید به جون هم ...

شیرین:

آذر:
خوب دستمزدمو دادی مریم خانوم، تو فکر کردی من با
این وضع، برا اُون حقوق کوفتی و این کار زهرماری
موندم؟ خیال کردی هنوز فکر می‌کنم تا عصر جنگ
تمومه و فردا برمی‌گردیم سر کارمون؟ خیال کردی به
حرف اُون امانی که رئیس‌مونه موندم؟ نه خانوم به خاطر
تو موندم، نخواستم تو رو تنها بذارم، تو این قبرستون،
نخواستم تنهات بذارم، چون یه وقتی یه جایی دستمو
گرفتی ... خونه تو دادی به یه سرباز، برام کار جور کردی،
یادم نرفته ... کریم هم که با این اوضاعم التماس می‌کنه
برگردم، ته هر پیغام و پیغامش اینه که من برگردم کرمان
... واقعیتش الانم خیال می‌کنه من دیروز برگشتم ... به
خیالش من الان کرمانم. تو صاحب‌خونه‌می، رئیس‌می،
رفیقمی ... حالا دیگه تعصب امانی رو می‌کشی؟ اُون
امانی که ماها رو پیچوند و در رفت، الان دیگه باید
رسیده باشه به تهران، یه پسرش تهران بود نه؟ اینه
دستمزد رفاقتمون؟ من که پاسوز تو شدم این بدبختم که
دیگه تکون نمی‌خوره ...

تکون نمی‌خوره؟

مریم:

نه که تکون نمی‌خوره، ولی چند دقیقه پیش یه لگدی زد.

آذر:

- مریم: برو ...
- آذر: من هستم تا وقتی تو باشی هستم، محبتات یادم نمی‌ره، تو شهر غریب آخرش منو فروختی به امانی ... ولی این بچه است، این دختری رو رد کن بره ...
- مریم: تو هم برو ... هردوتون برید ...
- شیرین: آذر اگه به خاطر من می‌گی، من جایی نمی‌رم، شما رو که تنها نمی‌ذارم، کارمون تموم شد، باید برم خط دنبال خواهرم بگردم. پس سر من دعوا نکنید، خواهرم از من هم جوونتره، الان هم تو خطه ...
- آذر: قربونت توهم هی خط خط نکن، الان خط همین جاست ... کوچه پس کوچه‌های شهر خطه ...
- شیرین: به جمال گفتم ازش یه خبر بگیره ...
- آذر: دخترجون اون روز اومدی، گفتم بمون، امروز می‌گم موندن صلاح نیست، همه‌مون باید بریم ... درسته این خانوم، فروخت منو به امانی، اما من بدون اون جایی نم‌یرم، خودشم می‌دونه ...
- مریم: آذر، برو دست از سر من بردار ...
- آذر: برم؟ می‌رم به خدا ...
- مریم: برو راحت‌کن، برو دختر ...
- آذر: داری بیرونم می‌کنی؟ حالا دیگه سر بارم ...
- شیرین: آذر اعصاب همه‌مون خورده، منم اعصاب ندارم، حاله بده، خبری از خواهرم ندارم، ولی پاسوز غسل و کفن و قبر و بیل و کلنگ و روح و جن و پری شدم ...

- مریم: چرا نمی‌ری تو؟
- شیرین: بابا پیغام دادم شهلا بیاد اینجا، گفتم هم کمک می‌کنم به شما هم به جای واسم تا اون برسه.
- آذر: آگه نیاد چی، اینجا دیگه کار تمومه، فوق فوقش یه ساعت ...
- شیرین: می‌یاد، آگه نیومد من می‌رم ... داد زدم من؟ داد کشیدم؟
- آذر: نه کمی ...
- شیرین: تو این وضع که باید دست به دست هم بدیم و کارو تموم کنیم، افتادیم به جون هم؟ صبح هم که یکی داشتیم، باید بگیم نیارن اینجا، نیارن اینجا، بیرون آبادان، اهواز یا هر جای دیگه ...
- مریم: قرار شد نیارن دیگه ...
- آذر: واقعا؟ ... چرا نمی‌گی؟
- شیرین: صبح که آوردن ...
- مریم: به این‌ها برسید، گناه دارن، غریبن، توشهر خودشون برن سینه‌ی خاک، اصلاً این‌ها که نرفتن برا همین بوده، برا همینه که تو خاکی که افتادن رو خشت، تموم کنن.
- شیرین: تو چته؟ چرا مٹ مرغ پرکنده شدی؟
- مریم: هیچیم نیست، این‌ها رو تموم کنید می‌ریم، با هم می‌ریم.
- آذر: اون مرده چی می‌شه؟ چی کارش کنیم؟ می‌خوای غسلش نکنیم، خاکش کنیم بریم؟
- مریم: یه کاریش می‌کنیم.

آذر: دارم حرف می‌زنم، چته تو امروز، شدی عین برج زهر مار.

شیرین: آذر به کارت برس، که در اینجا رو ببندیم و بریم ... مگه تو نمی‌خوای بری؟ ... بابا اونم خسته‌اس فشار کارش زیاده، چند شبه شما نخوابیدید؟

آذر: دیشب که با سگ‌ها، پریشب از ترس بمب گلوله، روزمون که این جوری ... فقط ایشون نخوابیدن؟ من و تو خوابیدیم؟ دیشب که با سگ‌ها، پریشب از ترس گلوله، روزمون که این جوری ...

مریم: آذر، تو برو، نگران کارتم نباش.

آذر: کار چیه بابا؟ فکر کردی با این وضعم جون خودمو بچه‌مو کف دستم گرفتم، برا ماهی چندرغاز اینجا موندم؟ ... جایی که امانی رئیس‌مون فلنگو بست؟ نه‌خیر صد دفعه گفتم به‌خاطر تو موندم، دلم نیومد دست تنهات بذارم، الانم اگه رضایت بدی دست برداری، میرم پشت سرم هم نگاه نمی‌کنم.

شیرین: خدا خیرت بده، پس الان هی بحث نکنیم، به کارمون برسیم. بابا منم از اون خواهرم یه خبر ندارم، دل تو دلم نیست، این پسره خالی بنده، جمال هم نیومد، باید برم تو شهر پیداش کنم، ببرمش اهواز.

مریم: من می‌رم مردونه.

آذر: مردونه؟

- مریم: مگه خودت ندیدی؟
آذر: تو نرفتم.
- مریم: می تونیم ولش کنیم و بریم؟
آذر: خوب چی کارش کنیم؟
- مریم: من می رم راست و ریستش می کنم.
آذر: حالا چرا بغض می کنی؟ ... ولی مرده ... با توام ... این کجا می ره؟ ... خوب یه مرد پیدا می شه بالاخره که اینو راست و ریس کنه، لازم نکرده شما تشریف ... رفت ... شیرین؟ این چی کار می کنه؟
- شیرین: نمی دونم والله چی بگم؟
آذر: داره دیوونه می شه، زده به سرش، بدتر نشه حالش اینجا، نتونیم با خودمون بیریمش؟ داره کار خلاف شرع می کنه.
- شیرین: شرع و غیر شرعشو من ...
مریم: [برمی گردد.] بابا اون یارو که رو اون سنگ مردونه خوابیده، شوهرمه، شوهرم، راضی شدی؟ دست از سرم برمی داری؟ ... ولم کن دیگه، ولم کن ... [می گریه.] آذر کارش را رها می کند و او را به آغوش می کشد.
- آذر: شوهر؟ تو مگه شوهرم داشتی؟
مریم: امانی ...
آذر: امانی؟ ... نه ...
مریم: بچه هاش راضی نبودن، گفت یه مدت مخفی باشه، تا یواش یواش بسازمشون ... خیر سرم ساخت ...

آذر: شوخی می‌کنی تو این اوضاع؟

شیرین: آذر ...

مریم: شوخیه، آره شوخیه، بدبختی من جوکه، بخندید، چرا نمی‌خندید؟ راست می‌گه دختر، راست می‌گه، همه‌اش فکاهیه ...

آذر: یعنی منم غریبه بودم؟

شیرین: آذر دست وردار ... خدایا مرزدش ... البته مریم‌جون ما به دعای اون احتیاج داریم.

آذر: آره ...

مریم: عجالتاً اون‌ه که به یه قبرکن احتیاج داره ...

شیرین: می‌کنم من. [سکوت] منتها آب جمع می‌شه توش.

مریم: اینم شانس من ... خودم باید بذارمش سینه‌ی خاک، اینم از شوهرکردن من بعد این همه سال تنهایی، انگار راضی نبود اون خدا بی‌بیمرز ...

آذر: بمیرم برات ... بمیرم. [سر و صداهای جنگ شدت می‌گیرد،

گویی درگیری در همین نزدیکی است.]

شیرین: پس برو ... شما زودتر ... آقاتون ... یعنی، مردونه من، منم این‌ها رو ... یعنی تو هم این دو تا رو آماده کن، منم می‌رم براش قبر می‌کنم ... بلند شو مریم‌جان، بلند شو الان وقت این کارها نیست ... [مریم برمی‌خیزد و به سوی در می‌رود.]

آذر: مریم، به ابوالفضل منظوری نداشتم، به فاطمه‌ی زهرا

نظری نداشتیم، فقط وقتی عصبی می‌شدم، این زبون صاحب
مردهام خود به خود به فحش و حرف نباید می‌چرخه، به
خدا امانی حق داشت گردن من، من ... تو رو به امام
هشتم منو ببخش، این زبون بریدهام به بد و بیراه باز شد،
عصبانی بودم فکر کردم رفته تهران ... بگو حلالم کنه ...
خیال کردم ما رو کاشته اینجا و در رفته، من ... بگو
بگذره از من ... آگه اون نبود من این کارم هم نداشتیم،
الان خدا می‌دونه چی به سر منو اون شوهر بدبخت
سربازم اومده بود. تو رو به این قبله‌ی حاجات قسمش
بده حلالم کنه، نفهمیدم ... حرف مفت زدم ... اصلاً واق
واق کردم.

مریم: اونجاست، مٹ بیچه خوابیده، رو اون تخته سنگ، برو به
خودش بگو ... [می‌رود.]

شیرین: آذر معطل نکن، این دو تا رو تموم کن، من می‌رم براشون
یه قبر راست و ریس کنم ... فقط آب جمع شده تو قبرها،
این‌ها چکار می‌کردن؟

آذر: نایلون ...

شیرین: نایلون چی قربونت برم، بابا چرا شماها این جور شدیدی؟
عراقی‌ها دارن می‌یان، صدای تانک‌هاشونو می‌شنوید؟
آگه این ورها نیومدن، چون فکر نمی‌کنن دیوونه‌هایی مٹ
ما باشن که ... [شیرین غر می‌زند و می‌رود، آذرسر بر
سینه‌ی جنازه‌ای می‌گذارد و می‌گریه. نور می‌رود.]

صحنه‌ی چهارم

[نور می‌آید. جنازه‌ای در غسلخانه نیست، صدای یک انفجار در همان نزدیکی. مریم، آذر و شیرین با ترس و سرعت وارد غسلخانه می‌شوند و پناه می‌گیرند، شیشه‌ها خوررد می‌شود و ... هر سه لباس‌هایشان خاک و گل است. انگار در گل و لای افتاده‌اند.]

شیرین: من باید برم خط، کجا برم؟ چه جوری برم؟ اصلاً الان خط کجاست؟ این پسره جمال هم نیومد، یه خبر بیاره از شهلا ... دیده بودش ... تو چطوری؟

آذر: درد دارم ... نمی‌بینی؟

مریم: راه برو.

آذر: پس دارم چی کار می‌کنم؟ ... من می‌دونم همین جا می‌زام ... تو مرده شور خونه کریم کجاست؟ ... کاش نگفته بودم رفتم کرمان.

مریم: ازش خبرداری؟

آذر: دو روزه بی‌خبرم.

شیرین: من برم آذر جان ...

- آذر: کجا؟ می‌خوای منو با این وضع ول کنی برم؟ ... یعنی
بری؟ وای ...
- شیرین: چی شد؟
آذر: گرفت. دوباره گرفت.
- شیرین: تحمل کنی ول می‌کنه.
آذر: ول نکنه چی؟
مریم: می‌زاد.
- آذر: به‌خدا آگه بری نفرینت می‌کنم ... من دارم می‌میرم، رفتنت
یه طرف، نگرانیت هم یه طرف ... بمون، واییییی.
واییییی خداااااااااا.
- مریم: بیا یه چیکه آب بخور ...
آذر: وای ... خداااااااا ... وای ...
شیرین: باید چی کار کنیم؟
مریم: چه می‌دونم ... من نه زاییدم تا بحال، نه زاووندم. [به آذر]
وایییی از دست تو ... یواشتر ... صدات می‌ره بیرون ... بیا
این آبو بخور ... راه برو، آب بخور ...
- شیرین: حالا چه خاکی به سرمون بریزیم؟ باید چی کار کنه؟
مریم: حالا تو، تو صداتو گذاشتی تو سرت ... باید راه بره.
شیرین: این که داره راه می‌ره. دیگه چی؟
مریم: چه می‌دونم باید آب بخوره، مایعات ...
شیرین: بعدش ...
مریم: اینم شنیدم ... بعدشو نمی‌دونم.

- شیرین: خوب راه برو ...
- آذر: الان دارم چی کار می‌کنم؟ ... واییی خدااااا
- مریم: صداتو بیار پایین ... می‌ریزن اینجا ...
- شیرین: دست خودش نیست که ... یا امام غریب ... شهلا، شهلا، شهلا ...
- آذر: ایشالا چیزیش نیست. وای خدا ... وای ... وای ...
- مریم: درست می‌شه ...
- آذر: واییییی. خدا ...
- مریم: چرا نمی‌فهمی؟ جلو دهنتو بگیر، این‌ها همین دور و برن. اگه رفته بودی به موقع الان پاسوز تو نمی‌شدیم.
- شیرین: مریم ...
- آذر: پاسوز؟ ... پاسوز من شدید؟ ... برو ... وای ... وای ...
- خدا ...
- مریم: نفس بکش ... نفس بکش ...
- آذر: برید ... برید ... نمی‌خواد ... وای ... وای ...
- مریم: گریه کن ... نفس بکش ... گریه کن ...
- شیرین: چرا؟
- مریم: گریه کن می‌گم دختر؟
- آذر: وای ... کریم ...
- مریم: کریم و کوفت، می‌گم گریه کن.
- آذر: کریممممممم ... به دادم برس. [بغضش می‌ترکد و گریه می‌کند. سکوت]

- مریم: نفسش بالا نمی اومد؟ ... ها ... دخترم بهتر شد ... بهتر شد دخترکم.
- شیرین: مریم، حالت خوبه؟
- مریم: خفه ... چی کار کنیم؟
- شیرین: بریم.
- مریم: بریم؟ با این؟ با این وضعیت؟
- شیرین: یعنی چی؟ ... یعنی ولش کنیم بریم؟ من که جایی نمی رم تا خیراز شهلا ...
- مریم: خفه ...
- آذر: وای ...
- مریم: صداتو بیار پایین.
- شیرین: یعنی ما بشینیم اینجا تا بلکه یکی پیداش بشه مارو نجات بده؟ ... اگه عراقی ها رسیدن چی؟
- مریم: ای جز جگر بگیری از بس که سقت سیباهه ... هی نفوس بد می زنی ... برا خواهرتم همینه ...
- شیرین: نشستن اینجا که کارو درست نمی کنه.
- مریم: با این زائو، بی وسیله کجا بریم؟ ... اینجا لااقل امن تره ...
- شیرین: آخه ...
- مریم: تو نمی مونی برو، من این دختری تنها نمی دارم.
- آذر: دعوا سرمنه؟ ... شما برید، کریم می یاد... کریم می یاد... کریم خودشو به من می رسونه ... شما برید.
- مریم: حرف مفت می زنه، راه بیافتم به داد و قال می افته.

- آذر: واییییی ... واییی خدا ...
- مریم: دهن اینو بگیر ... جلو دهن اینو بگیر تا جیغ بکشه ...
[شیرین جلوی دهان آذر را می‌گیرد و آذر جیغ می‌کشد.
صدای یک موتور که نزدیک می‌شود، به گوش می‌رسد.]
- شیرین: یا خدا او مدن ...
- مریم: یا شاهزاده احمد. دهن اون بدبخت و ول کن، خفه می‌شه.
- آذر: یا قمر بنی هاشم ... عراقی‌ها ... کریم ... کریم ...
- مریم: هیس ... آرام باش، شانس بیاریم، می‌ترسه بی‌یاد این تو ...
- شیرین: یعنی شهر اشغال شده؟ من چه خاکی تو سرم بریزم؟ شهلا
چی می‌شه؟
- مریم: هیس ...
- آذر: چقدر گفتم؟ وای ... وای ... چقدر نق زد؟ خدا ... چقدر
التماس کردم؟ ... کریم ...
- مریم: خفه می‌شی؟ یا بز نم شلو پلت کنم.
- آذر: بز شلو ...
- شیرین: آذر ... مریم ...
- مریم: هیس ...
- شیرین: داره می‌یاد این ور ...
- آذر: خودیه ...؟ غریبه است؟ ... دیکیتون حرف بز نه ...
- مریم: تو چرا نشستتی؟ بلند شو راه برو ...
- آذر: نمی‌تونم ... جیغ نکش، نفس بکش راه ب ...

- مریم: انگار نمی فهمی وضعیتمونو ...
- شیرین: مریم ... داره می یاد این ور ...
- آذر: یاقمرینی هاشم ... کریم ...
- مریم: بس کن دیگه ... [آذر درد می کشد ولی جلوی دهانش را گرفته است.]
- شیرین: یه نفره، یه تیکه آجر برمی داریم می زنیم پس سرش، سه نفریم، مریم با پات اون تیکه چوب و بکش این ور، خوبه یواش، سر و صدا نکن، من می زنم تو کمرش تو آجرو بکوب تو کله اش ...
- آذر: من چی؟ ...
- مریم: تو پنج دقیقه خفه خون بگیر ...
- شیرین: شما رو بکشه چی کار کنم؟
- مریم: یا ... [آذر با دست جلوی دهانش را می گیرد و به شکل عجیبی درد می کشد.] این یارو چرا اینجوری می کنه؟ چرا تو نمی یاد؟
- شیرین: خوب می ترسه ...
- مریم: ها ... اومد ...
- شیرین: من می رم جلو، من زدم، شما امونش ندید ...
- مریم: [به آذر] خودتو جمع و جور کن. [زیرلب] بمیرم برات.
- شیرین: اومد ... یک دو سه چهار ... بازکرد ... نه وایساد ...
- صبرکن ... جماله ... چرا این جوری شده؟

- جمال؟ ...
مریم:
- [جیغ می‌کشد.] واییییییی ... [صدای گلوله و ... شدت
آذر:
می‌یابد. جمال به سرعت وارد می‌شود ... و از این پس
ناله‌های آذر قطع نمی‌شود.]
جمال:
شما اینجا بید؟
مریم:
تو چرا این جور شدی؟
جمال:
چی شده؟
شیرین:
هیچی، باید برسونیمش بیمارستان.
جمال:
تیر خورده؟
مریم:
برو رد کارت ... شکمشو نمی‌بینی؟ ... وسیله چی داری؟
جمال:
چرانسسته‌این؟ ... بلندشو راه برو ... [قمقمه‌اش را به او
می‌دهد.] بخور ... می‌گم بخور.
شیرین:
وسيله داری؟
جمال:
موتور.
مریم:
اینجا براچی اومدی؟
جمال:
برا خاطر شما؟
شیرین:
از شهلا چه خبر؟
جمال:
این داره می‌زاد ...
مریم:
خجالت بکش.
جمال:
می‌گم داره می‌زاد ... خجالت بکشم؟
شیرین:
بابا دوباره داد و قال راه نندازید.
مریم:
برو گم شو ...

- جمال: چی بود؟ چی بود؟
مریم: چی کار می‌کنی؟
جمال: [با خود زمزمه می‌کند.] به مادر و بچه یاد آوری کنید که با انقباضات شکم ... نه این نیست ... اینجا رو بیوشونید. از شهلا ...
شیرین: اینجارو بیوشونید ... پارچه، کفن هرچی دارید ... [زمزمه]
جمال: اگر فواصل انقباضات دردناک مادر بیش از ۱۰ تا ۱۵ دقیقه بود، فرصت دارید او را به بیمارستان برسانید ... این نیست ... پیوسته است ... [به بقیه] می‌فهمید؟ این پیوسته است، یعنی بچه داره به دنیا می‌یاد ... بجنیبید. [دیگران مشغول کار می‌شوند.] شکمتو منقبض کن، پشتش نفس بکش ... ها این جوری ... آفرین دختر خوب، تترس من اینجام ... همه چیت خوبه ... ضربانت عالی ... آها نفس بکش، از بینی، از بینی ... از بینی بکش، از دهان بده بیرون ... [زمزمه] ایجاد محیطی آرام و به دور از تنش ... تنش باید کم بشه ... تنش باید کم بشه ... خوب باید کم بشه ... آروم آروم ... نجنیبید ... به دقیقه آروم ... به چیزی بگم؟ ... [سکوت و سپس ناله‌های آذر] به چیزی بگم، اول شما آذر ...
مریم: خانوم ...
جمال: خانوم ... اینجا امن‌ترین نقطه‌ی خرمشهره ... چرا؟ ... ها ... چون امکان نداره این‌ورها بیان ... پس با آرامش

محیطی آرام و بدون تنش ایجاد می‌کنیم. شما می‌تونید
ناله کنی ... نفس، نفس، نفس یادت نره ... از بینی می‌کشی، از
دهان بیرون می‌دی. [سکوت]

شیرین:

خوب، حالا چی کار کنیم؟

جمال:

حالا ... اصلاً به این بمب و تیر و فلان توجه نکن ...
این‌ها برا مردمه ...

مریم:

الان چی کار کنیم آقای دکتر؟

جمال:

صبرکن فکر کنم؟ [با خودش] چهار مرحله بود ... چهار
مرحله بود؟

شیرین:

از شهلا چه خبر؟ [دور سنگ غسلخانه پرده کشیده‌اند].

جمال:

سه مرحله بود ... انقباض شدید ... نه نه، انقباضات
دردناک، که خودش، تولد نوزاد ... یا خدا ... خارج شدن
جفت ... اون سخته ...

مریم:

یه جوری حرف می‌زنی انگار ...

جمال:

شما بلدید؟

مریم:

نه ... تو می‌گی ما انجام می‌دیم ... این طوری خودش هم
راحت تره.

جمال:

چرا؟ ... این داره از درد می‌میره ...

مریم:

حالا تو باشی نمی‌میره؟ ...

جمال:

من دوره دیدم.

شیرین:

دوره‌ی مامایی؟

جمال:

چرا وقت تلف می‌کنید این قدر؟

- مریم: خیلی دلم می‌خواد فکتو بیارم پایین.
- شیرین: ا ... مریم ... [شیرین و مریم به پشت پرده می‌روند.]
- شیرین: خوب؟
- جمال: آماده‌اش کنید.
- شیرین: آماده است.
- جمال: در این مرحله با ... با ... بروز ... انقباضات، رحم ... رحم شروع به ... شروع به ... چی بود؟ ... اتساع، اتساع می‌کند. انقباضات به صورت منظم و در فواصل زمانی معین به تدریج زیاد و دردناک می‌شود. توده مخاطی محافظت‌کننده ...
- شیرین: مگه کلاس درسه ...؟ بگو چی کار کنیم؟
- جمال: چکار کنید ... خب، انقباض، تنفس ... تنفس درست ... تولد نوزاد دیگه ...
- شیرین: یعنی چی؟ بگو ما چی کار کنیم؟ [بمبئی همان حوالی منفجر می‌شود. صدای جیغ‌های آذر بیشتر شده و ناگاه جمال به پشت پرده می‌رود ... بمباران تمام می‌شود.]
- آذر: نه ...
- مریم: برو بیرون ... [جمال خارج می‌شود، به سوی در می‌رود، شیرین به دنبالش ...]
- شیرین: جمال ...
- جمال: من جمال نیستم.
- شیرین: جمال نباش ... از شهلا چه خبر؟

- جمال: نشد بر اش کاری بکنیم.
- شیرین: آوردیتش عقب؟ غسلی، کفنی؟ دفنی؟
- جمال: نه ... نتو نستم ...
- شیرین: نتونستی؟ ... اینه مردونگیت؟
- جمال: بابا من مرد نیستم ... من جمال نیستم ... من جمیله ام ...
- مریم: [که بیرون آمده است.] جل الخالق ...
- شیرین: جمیله کیه؟
- آذر: وایی ... خدا ...
- جمال (جمیله): این می میره ها ...
- مریم: موتورسواری کجا یاد گرفتی ورپریده؟
- شیرین: شهلا ...
- جمال (جمیله): شهلا همه چی رو می دونست ... خب نه بلد بودم آمپول
بزنم و پانسماں کنم، نه دوست داشتم، می خواستم بجنگم،
مثل یه مرد، می خواستم برم خط، مجبور شدم خودمو به
این شکل دربیارم ... گفتن تو ۱۵ ساله شده؟ گفتم
دیشب.
- مریم: تو پسر می شدی چه می شدی؟ [آذرجیغ می کشد.]
- جمال: این همین طور جیغ بکشه لو می ریم.
- مریم: د بیا تو دیگه داره می میره ... [جمال وارد می شود، آذر جیغ
دردناکی می کشد، و صدای گریه ی نوزاد در میان بمب و تیر
و گلوله نقش می بندد و همه ی صداها را در خود محو
می کند.]

